



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : الهام

تایپ و بازبینی متن : میلاد مهربانی فر

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل هشتم

غضب

بی اراده دوباره در امتداد ساحل بالا می رفتیم. جیکوب هنوز بخاطر طراحی فرار من غرق در خودش بود.

امیدوارانه پرسید: « فکر می کنی بیان دنبالت؟! »

« نه! » مطمئن بودم. « به هر حال امشب باهام بداخلاقی می کنی. »

او یک سنگ برداشت و به طرف امواج پرتاب کرد و پیشنهاد داد « پس برنگرد »

با نیشخندی گفتم: « چقدر هم که چارلی خوشش میاد »

« شرط می بندم اهمیتی نمی ده »

پاسخ ندادم احتمالاً جیکوب حق داشت. فکرش باعث شد دندان هایم را به هم فشار دهم. افراط چارلی در ارجعیت دادن به دوستان کوئیلید ام عادلانه نبود. در عجب بودم اگر حقیقتاً می دانست این انتخاب بین خون آشام ها و گرگینه هاست آیا باز همین احساس را داشت؟

با آرامش پرسیدم: « خوب, آخرین افتضاح گله چیه؟ »

جیکوب خشکش زد و با چشمان شوکه شده به من زل زد.

« چیه؟ فقط شوخی کردم »

نگاهش را برگرداند « اوه »

منتظرش شدم تا دوباره راه بیفتد اما به نظر می رسید در افکارش گم شده است.

شگفت زده پرسیدم « افتضاحی پیش اومده؟ »

جیکوب یک خنده ی نخودی کرد : « یادم رفته چطوریه ، نداشتن کسی که همیشه همه چیزو می دونه ، داشتن یک منطقه ی آرام و خصوصی داخل سرم »

چند دقیقه ای در سکوت در طول ساحل سنگی قدم زدیم .

آخر سر پرسیدم : « چی شده ؟ که همه اونایی که توی سرت هستن می دونن؟ »

او دقیقه ای تامل کرد انگار که مطمئن نبود چقدر قصد داشت به من بگوید. سپس آهی کشید و گفت : « کوئیل نشانه گذاری کرد. حالا سه تا هستند ، بقیه امون داریم نگران می شیم. شاید این امر از اونیه که افسانه ها میگن شایع تره. " او اخمی کرد و سپس برگشت و به من خیره شد .

او بدون کلامی به چشمهای من زل زد. ابروانش گره خورده بود. با حسی از آگاهی پرسیدم : « به چی خیره شدی؟ »

آهی کشید « هیچی »

جیکوب دوباره راه افتاد. بدون اینکه بنظر برسد به چه فکر می کند، برگشت و دستم را گرفت. در سکوت از روی صخره ها عبور کردیم.

به این فکر کردم که چقدر باید دست در دست هم در طول ساحل راه برویم ، مطمئناً مثل یک زوج ، و شگفت آور آنکه باید اعتراض می کردم. اما با جیکوب همیشه اینطوری بوده ، الان هیچ دلیلی وجود نداشت که عجله ای کنم .

وقتی بنظر رسید او دیگر نمی خواهد ادامه دهد، من پرسیدم : « چرا نشانه گذاری کوئیل اینقدر افتضاحه؟ چون جدیدترین مورد ؟ »

« هیچ دخلی به جدید بودن نداره »

« پس مشکل چیه؟ »

« این یکی دیگه از اون موردهای افسانه ایه. نمی دونم تا کی قراره از اینکه همه ی اونها واقعیت دارن شگفت زده بشیم. »

« بالاخره می خوای بگی یا خودم باید حدس بزنم؟ »

« تو حتی فکرشم نمی کنی. ببین ، کوئیل تا این اواخر به ما ملحق نشد. بنابراین خیلی دور و بر محل سکونت امیلی نبوده . »

بریده بریده گفتم : « یعنی کوئیل هم امیلی را نشان کرد ؟ »

« نه . گفتم که حدس نمی زنی. امیلی دو تا خواهرزاده داشت که به دیدنش اومده بودند ، اونجا بود که کوئیل، کلر رو دید.»

او دیگر ادامه نداد. من یک لحظه در موردش فکر کردم .

گفتم : « امیلی نمی خواد خواهرزاده اش با یه گرگینه باشه. » که یک کم ریاکارانه است .

اما می توانستم درک کنم که چرا از بین آن همه آدم امیلی چنان احساسی داشت. من دوباره به زخم بزرگی فکر کردم که صورت او را از شکل انداخته بود و تا بازوی راستش امتداد یافته بود.

سام یکبار فقط وقتی که امیلی خیلی به او نزدیک ایستاده بود کنترلش را از دست داده بود. یکباری که همه چیز را گرفت، من رنجی را در چشمان سام دیده بودم ، زمانیکه به آنچه که با امیلی کرده بود نگاه می کرد .

« میشه لطفاً حدس زدنی متوقف کنی؟ تو از مرحله پرتی. امیلی به اون قسمت اهمیتی نمی ده، این فقط ، یه کمی زوده... »

جیکوب با چشمانی تنگ مرا برانداز کرد « سعی کن قضاوت نکنی، باشه ؟ »

محتاطانه سرم را تکان دادم .

جیکوب گفت : « کلر دو ساله است »

باران شروع کرد به باریدن. من قطراتی که به صورتم می خوردند را با عصبانیت نادیده گرفتم.

جیکوب درسکوت منتظر شد.

طبق معمول هیچ ژاکتی نپوشیده بود. باران لکه هایی از نقطه های تیره روی تی شرت سیاهش به جا گذاشت، قطرات باران از میان موهای زبر و پرپشتش می چکید.

صورتش همچنان که به من نگاه می کرد فاقد هر حسی بود.

عاقبت توانستم بیرسم : « کوئیل یه بچه دو ساله رو نشان کرده؟ »

جیکوب شانه بالا انداخت « پیش می آد » او خم شد به قلوه سنگ دیگری چنگ زد و آنرا به خلیج کوچک پراند « یا افسانه ها که اینطور می گن. »

اعتراض کردم « اما اون یه طفل کوچیکه »

او نگاه گیج و سیاهش رو به من دوخت و یادآوری کرد « کوئیل هم دیگه رشد نمی کنه. » لحن کلامش تا حدی سوزانده بود.

« من ... نمی دونم چی بگم . »

همه ی سعی ام را کردم تا منتقد نباشم اما واقعاً وحشت زده شده بودم.

تا الان ، از روزی که فهمیده بودم آنها آن طوری که بهشان مشکوک بودم مرتکب قتلی نمی شدند. دیگر هیچ چیز در مورد گرگینه بودن آنها آزارم نداده بود.

او مرا متهم کرد « تو داری قضاوت می کنی. می تونم اینو توی صورتت ببینم »

زیر لب گفتم : « متاسفم اما این واقعا غیر عادی به نظر میاد »

جیکوب ناگهان با حرارت تمام در دفاع از دوستش گفت « اون طور یام نیست ، تو واقعاً همه را اشتباه فهمیدی. من از دریچه ی چشم کوئیل دیدم که اون حس چه جوریه . اصلاً هیچ چیز رمانتیکی در حسش وجود نداره ، نه واسه کوئیل ، نه الان »

او نفس عمیقی کشید با ناامیدی گفت : « توضیح دادنش مشکله . این واقعاً مثل عشق در نگاه اول نیست . بیشتر مثل ... حرکت جاذبه ایه. وقتی تو اون دختر رو می بینی ، ناگهان مثل اینکه دیگه این جاذبه زمین نیست که تو رو اینجا نگه داشته بلکه اون دختره . و دیگه هیچ چیز از اون دختر مهمتر نیست و تو همه کار برای اون دختر انجام میدی ، هر چیزی برای اون میشی.... تو میشی هر چیزی که اون بهش احتیاج داره ، هر چیزی که یه محافظ ، یا یه عاشق ، یا یه دوست ، یا یه برادر هست. »

« کوئیل بهترین و مهربان ترین برادر بزرگیه که یه بچه تا حالا داشته ، کودکی روی زمین نیست که بیشتر از این دختر کوچولو تحت مراقبت قرار بگیره. و بعد وقتی اون بزرگتر بشه وبه یه دوست احتیاج پیدا کنه ، کوئیل فهمیده تر و قابل اعتماد تر و قابل اتکا تر از هرکس دیگری که آن دختر می شناسد ، خواهد بود . بعدش وقتی آن دختر بالغ شد آنها به خوشبختی سام و امیلی خواهند بود »

زمانی که از سام صحبت می کرد یک طعم تلخ و غریب و گزنده در لحن کلامش بود .

" کلر اینجا حق انتخاب نداره؟"

« البته ، اما چرا آخر سر او کوئیل را انتخاب نکنه؟ اونو کلر کاملاً با هم جور خواهد بود . مثل اینکه اونو برای کلر ساخته باشن »

دقیقه ای را در خاموشی قدم زدیم . تا اینکه من برای پرتاب سنگی بسوی اقیانوس متوقف شدم. سنگ چندمتر آنطرف تر روی ساحل افتاد. جیکوب به من خندید.

زمزمه کردم « نمی تونیم در عین دمدمی مزاج بودن محکم و قوی باشیم »

او آه کشید .

سریعاً پرسیدم : « فکر می کنی کی این اتفاق برای تو بیفته؟ »

پاسخش صریح و بلادرنگ بود « هرگز. »

« این چیزی نیست که تو بتونی کنترلش کنی ، درسته؟ »

او دقایقی خاموش بود . ناخودآگاه هردو آهسته تر راه می رفتیم. انگار که اصلاً حرکت نمی کردیم .

او اقرار کرد « گمان نکنم اینطور باشه . اما تو باید اون دختر رو ببینی... دختری که فرضاً برای تو معنی بده. »

پرسیدم : « و تو فکر می کنی اگه تا حالا اون دختر رو ندیدی پس وجود خارجی نداره. جیکوب ، تو واقعاً چیز زیادی از دنیا ندیده ای حتی کمتر از من دیده ای »

او با صدای آهسته ای گفت : « نه ندیده ام » ناگهان نگاه تیزی به صورت من انداخت « اما بلا ، من هرگز کس دیگری را نخواهم دید. من فقط تو را می بینم. حتی وقتی که چشمامو می بندم و سعی می کنم به چیز دیگه ای فکر کنم. از کوئیل و آمبری بپرس. این کارم همه اشونو دیوونه می کنه »

من نگاهم را به پایین به سنگها دوختم.

دیگر راه نمی رفتیم. تنها صدا متعلق به امواجی بود که به کرانه ساحل برخورد می کرد. در غرش امواج صدای باران را نمی توانستم بشنوم.

من زمزمه کردم « شاید بهتر باشه برم خونه »

او در حالیکه از این نتیجه متعجب بود اعتراض کرد « نه! »

سرم را بالا آورده دوباره به او نگاه کردم و الان چشمانش بیمناک و دلواپس بود.

« تو تمام روز مرخصی داری ، درسته ؟ زالو هنوز خونه نیومده »

من چپ چپ نگاهش کردم.

او سریعاً گفت : « قصد توهین نداشتم »

« بله من تمام روز رو وقت دارم . اما جیک ... »

دستانش را بالاگرفت و عذرخواهی کرد « ببخشید . نمی خواهم دیگه اونجوری باشم. فقط جیکوب خواهم بود »

آهی کشیدم « اما اگه تو اینطوری فکر می کنی ... »

او با لبخندی بسیار درخشان و شادی تصنعی اصرار کرد « نگران من نباش فقط اگه ناراحت می کنم بگو »
 « من فکر نمی کنم ... »

« بسه بلا! بیا بریم خونه و موتورهامون رو ورداریم . واسه کوک نگه داشتن موتور باید مرتب سوارش بشی »
 « واقعا فکر نمی کنم اجازه اش رو داشته باشم »
 « اجازه از کی ؟ چارلی یا اون زال...اون؟ »
 « هردو »

جیکوب در پاسخ نیشخندم لبخندی زد و ناگهان او همان جیکوبی بود که خیلی دلم براش تنگ بود آفتابی و گرم.
 نمی توانستم لبخندش را جبران بکنم .
 باران ملایم تر شد ، به سمت مه شدن رفت .
 قول داد « به هیشکی نمی گم. »
 « جزء همه دوستان »

او سرش را عاقلانه تکان داد و دست راستش را بالا برد « قول میدم درباره اش فکر نکنم »
 خندیدم « اگه صدمه ببینم (میگم) بخاطر زمین خورده »
 « هرچی تو بگی »

ما آنقدر موتورهایمان را در جاده های کمربندی اطراف لاپوش راندیم تا حسابی گلی شدند و جیکوب می گفت اگر
 آن روز آنقدر زود غذا نخورده بود حتماً همه را بالا می آورد.
 وقتی به خانه رسیدیم خیلی راحتی با من احوالپرسی کرد انگار که ظهور دوباره و ناگهانی من هیچ معنای پیچیده
 تر از اینکه من خواسته بودم روزم را با دوستم بگذرانم نداشت .
 بعد از اینکه ساندویچ هایی را که جیکوب درست کرده بود خوردیم ، به گاراژ رفتیم و من در تمیز کردن موتورها به او
 کمک کردم.

ماهها بود که اینجا نبودم ... از زمانی که ادوارد برگشته بود ... اما هیچ حسی نداشتم . این فقط یک بعد از ظهر دیگر
 در گاراژ بود.

وقتی او یک سودای گرم از کوله پستی اش بیرون می کشید گفتم « اینجا قشنگه . دلم برای اینجا تنگ شده بود »

او در حالیکه به آلونک پلاستیکی که به هم پیچ شده و بالای سرمان بهم رسیده بود نگاه میکرد لبخند زد « آره . میتونم درک کنم. تمام شکوه و جلال تاج محل بدون دردسر و هزینه ی سفر به هندوستان »

در حالیکه قوطی نوشابه ام را بالا گرفته بودم گفتم : « به سلامتی تاج محل کوچولوی واشینگتن » نوشیدم.

او قوطی نوشابه اش را به قوطی نوشابه ی من زد.

« آخرین والتاین رو یادت می آد ؟ فکر کنم آخرین باری بود که اینجا بودی . منظورم آخرین باریه که همه چیز هنوز ... نرمال بود »

من خندیدم « البته که یادم میاد. من یه عمر بندگی رو در ازای یک جعبه ی قلبهای سخن گو به جان خریدم. این چیزی نیست که من احتمالاً فراموشش کنم »

او با من خندید « درسته ، ا م م ، بندگی، مجبورم به یه چیزای خوب فکر کنم. » سپس آهی کشید « انگار که سالها پیش بود ، روزگار دیگه ، یکی از اون شادترهاش . »

من نمی توانستم با او موافق باشم. الان روزگار شاد من بود.

اما از درک اینکه چه چیزهای را از روزگار سیاه شخصی ام از دست داده بودم غافلگیر شدم.

به ورودی جنگل تیره خیره شدم . باران دوباره شروع شده بود . اما در گاراژ کوچک با نشستن کنار جیکوب هوا گرم بود. او به داغی تنور بود. انگشتانش دستم را نوازش می کرد.

« همه چیز واقعاً تغییر کرده »

گفتم : « آره » و خودم را عقب کشیده به چرخ موتورم تکه دادم.

« چارلی داره از من خوشش میاد . امیدوارم بیلی راجع به امروز چیزی بهش نگه. » لبم را گزیدم.

« نمی گه. اون چیزا رو اونطوری که چارلی دلش می خواد پیش نمی بره. هی ، من هیچ وقت رسماً بخاطر اون حرکت احمقانه درمورد موتور عذرخواهی نکردم. واقعا بخاطر اینکه تو رو به چارلی فروختم متاسفم. ای کاش این خیانت رو مرتکب نشده بودم. »

من چشمهایم را گرداندم « من هم همینطور »

« من جدی جدی متاسفم »

او امیدوارانه به من نگاه می کرد. موهای سیاه خیس و درهم برهمش به همه جهت اطراف صورت پوزش طلبش سیخ سیخ شده بود .

« اوه . باشه، بخشیده شدی »

« ممنون بلز »

برای ثانیه ای به هم لبخند زدیم و بعد دوباره چهره اش گرفته شد.

با صدای آهسته ای گفت : « میدونی ، اون روز که موتور رو برگردوندم می خواستم یه چیزی ازت بپرسم . اما تقریباً ...

بی خیالش شدم. »

خشکم زد ، واکنشی به استرس . عادتی بود که از دست ادوارد پیدا کرده بودم .

زمزمه کرد « سرسختی اون روز تو بخاطر عصبانیت از من بود یا واقعا جدی بودی؟؟ »

در جوابش زمزمه کنان گفتم « درباره چی ؟ » هرچند مطمئن بودم که می دونستم منظورش چه بود.

او به من خیره شد « می دونی وقتی گفتم به من هیچ ربطی نداره ، اگه... اگه اون گازت بگیره » به وضوح چهره اش

منقبض شد.

« جیک ... » گلویم مسدود شده بود . نمی توانستم حرفم را تمام کنم.

او دیدگانش را بست و نفس عمیقی کشید « آیا جدی می گفتمی ؟ » کمی می لرزید . چشمانش بسته ماند .

زمزمه کردم « بله »

نفسی فرو داد آرام و عمیق « فکر کنم اینو می دونستم »

به صورتش خیره شدم تا چشمانش را باز کند.

ناگهان گفت : « تو می دونی این یعنی چه؟ تو نمی فهمی ، درسته؟ اگه اونا پیمان رو نقض کنن چه اتفاقی می افته؟ »

با صدای ضعیفی پاسخ دادم : « ما قبلش از اینجا می ریم »

چشمانش ناگهان باز شد . عمق تاریکی چشمانش پر از خشم و درد بود . « بلا ! برای پیمان محدوده جغرافیایی وجود

نداره . نیاکیان بزرگوار ما فقط برای این با صلح موافقت کردند که کالن ها قسم خوردند که متفاوتند ، که انسانها از

جانب آنها در خطر نیستند. آنها قول دادن که دوباره هرگز کسی را نکشند یا تغییر ندهند. اگر اونا از حرفشون برگردند

عهدنامه معناشو از دست میدهند و اونا دیگه فرقی با بقیه خون آشام ها نخواهند داشت. تعهد برقرار شده و زمانی که ما

بفهمیم دوباره ... »

من در حالیکه به علفها چنگ می زدم پرسیدم : « اما جیک ، آیا تو قبلاً تعهد رو نشکستی؟ یکی از قسمت‌های این نبود

که راجع به خون آشام ها با کسی صحبت نکنید ؟ ولی تو به من گفتمی . در اینصورت الان تعهد یه جورایی

دیگه مصداق نداره؟»

جیکوب از این یادآوری خوش نیامد، درد درون چشم هایش به کینه‌ی شدیدی می‌مانست. «بله من تعهد رو شکستم، قبل از اینکه هیچیش رو باور داشته باشم و مطمئنم که اونا از این کارم با خبر شده‌ان!» او با اطمینان از حرفش بدون اینکه نگاهش با نگاه خیره‌ی شرمنده‌ی من تلاقی کند به پیشانی‌ام زل زد.

«اما اینطوری هم نیست که اونا خلاص شده باشن یا هر چیز دیگه. اشتباه رو که با یه اشتباه دیگه جواب نمی‌دن اونا اگه به خطای من اعتراض دارن فقط یه راه دارن. همون راهی که اگه اونا پیمان رو بشکنن ما در پیش می‌گیریم:

حمله، شروع جنگ!

طوری گفت که به نظر قریب الوقوع می‌اومد.

به خود لرزیدم.

«جیک، احتیاجی به اون راه نیست»

دندانهایش را به هم سایید. «راهش همینه»

بعد از اظهارات او سکوت خیلی پر جلوه بنظر اومد.

نجوا کنان گفتم: «جیکوب، هیچ وقت منو می‌بخشی؟» به محض اینکه کلمات از دهانم خارج شد، پشیمان شدم. نمی‌خواستم جوابش را بشنوم.

او به من گفت: «تو دیگه بلا نخواهی بود. دوست من وجود نخواهد داشت. کسی برای بخشیدن وجود نخواهد داشت»

پچ پچ کنان گفتم: «یعنی نه»

برای لحظه‌ی بی‌پایانی چهره در چهره هم دوختیم.

«پس این یه خداحافظیه جیک؟»

او به سرعت مژه زد، با بیرحمی چهره‌اش در این غافلگیری ذوب شد. «چرا؟ ما هنوز چند سالی زمان داریم. تا وقتمون تموم نشده نمی‌تونیم دوست بمونیم؟»

سرم را تکان دادم و خنده‌ی خشکی کردم «سالها؟ نه، جیک، نه سالها... هفته‌ها دقیقتره»

انتظار چنین واکنشی از او نداشتم.

ناگهان سر پا شد و قوطی سودایی که در دستش بود با صدای بلندی ترکید. سودا به همه جا پاشید و سر تا پای مرا

خیس کرد انگار که از شیلنگی پاشیده شده باشد.

« جیک ! » می خواستم توضیح دهم اما وقتی دیدم تمام بدنش از شدت خشم بلرزه افتاده ساکت شدم . با غرشی از اعماق سینه با توحش تمام به من خیره شد .

سرجایم خشکم زد ، شوکه تر از آن بودم که بخاطر بیاورم چگونه حرکت کنم .

لرزش تمام بدنش رو در بر گرفت و هی سریعتر می شد تا حدی که بنظر می رسید روی ویبره افتاده باشد. هیکلش محو و نامشخص بود...

سپس جیکوب دندانهایش را به هم سایید و غرش را متوقف کرد . چشمهایش را تنگ کرد و تمرکز کرد، تکانهایش آنقدر آهسته شد تا اینکه فقط دستهایش تکان می خوردند.

با صدای صاف و یکنواختی گفت : « چند هفته »

من هنوز منجمد شده بودم و نمی توانستم پاسخ بدهم.

او چشمانش را گشود. اکنون آنها خالی از خشم بودند.

جیکوب زیر لبی گفت : « اون می خواد تو رو به یه زالوی کشیف تبدیل کنه اون هم فقط ظرف چند هفته ؟ »

حیرت زده تر از آن بودم که متوجه اهانت کلامش بشوم ، فقط بی هیچ کلامی سرم را به نشانه تأیید تکان دادم .

صورتش زیر پوست قهوه ای اش سبز شد.

بعد از دقایق طولانی سکوت نجوا کنان گفتم : « البته ، جیک ، اون هفده ساله است و من هر روز به نوزده سالگی نزدیکتر میشم ، علاوه بر این انتظار چه فایده ای داره ؟ اون همه ی چیزیه که من می خوام . چه کار دیگه ای ازم بر میاد؟ »

منظورم از آن سوال یک امر بدیهی بود

صدایش مثل ضربه ی شلاق بود « هرکار ، هرکار دیگه . واست بهتره که بمیری. من ترجیح می دم که مرده باشی »

از جا پریدم انگار که به من سیلی زده باشه . بدتر از سیلی دردم گرفت.سپس همچنانکه رنج مرا در بر می گرفت خشمم می رفت که شعله ور شود .

همینطور که روی پاهایم تلو تلو می خوردم غمگانه گفتم : « ممکنه شانس بیاری . ممکنه تو راه برگشتنم برم زیر یه

کامیون »

چنگ انداختم به موتورم و آنرا بیرون کشیدم به زیر باران آوردم.

از کنارش که رد شدم هیچ حرکتی نکرد. به زودی روی جاده ی گلی باریک بودم. پریدم روی موتور و گاز دادم. چرخ عقب فورانی از گل به طرف گاراژ پاشید و امیدوار بودم به جیکوب خورده باشه.

همینطور که در بزرگراه لیز با سرعت بطرف منزل کالن ها می راندم حسابی خیس شده بودم. انگار که باد باران را روی بدنم منجمد می کرد و قبل از اینکه به نیمه ی راه برسم دندانهایم از سرما بهم می خورد. موتور سیکلت در واشینگتن به هیچ دردی نمی خورد. من در اولین فرصت این چیز احمقانه را می فروشم.

موتور را به داخل گاراژ غار مانند کالن ها بردم و از دیدن آلیس که با آرامش روی کاپوت پورشه اش در انتظار من نشسته بود غافلگیر شدم.

آهی کشید: «من حتی فرصت روندنش هم پیدا نکرده ام»

از لای فک لرزانم پراندم «متاسفم»

همینطور که به نرمی روی پاهایش می لغزید بی مقدمه گفت: «بدجوری حالت گرفته است»

«آره»

با دقت چهره ام رو در نظر گرفت و لبهایش را به هم فشرد «می خوای راجع بهش حرف بزنیم؟»

«نخیر»

به معنای تسلیم سرش را تکان داد، اما چشمانش انباشته از کنجکاوی بود.

«می خوای امشب بریم المپیا؟»

«واقعا نه. می تونم برم خونه؟»

شکلکی در آورد.

گفتم: «ولش آلیس. می مونم، اگه این اوضاع رو بهتر می کنه»

از روی آسودگی خیال آهی کشید «متشکرم.»

آن شب زود خوابیدم، باز خودمو روی کاناپه ی ادوارد گلوله کردم.

وقتی که بیدار شدم هنوز تاریک بود. منگ بودم اما می دونستم که هنوز نزدیک به صبح هم نبود. چشمهایم را بستم،

کش و قوسی به بدنم دادم و غلتیدم.

فقط یک ثانیه طول کشید تا تشخیص بدهم این حرکت باید مرا به کف اتاق می کوباند. و اینکه جایم واقعاً زیادی راحت بود.

به پشت چرخیدم ، سعی کردم ببینم . هوا از دیشب تاریک تر بود ، ابر ها ضخیم تر از آن بودند که نور ماه از آنها عبور کند.

« ببخشید »

او به حدی نرم نجوا کرد که صدایش قسمتی از شب به نظر می رسید. « نمی خواستم بیدارت کنم » ناراحت بودم ، منتظر خشم هر دویمان بودم ، اما در اتاق فقط آرامش و سکوت موج می زد. تقریباً می توانستم شیرینی هوای دوباره زنده ی اتاق رو بچشم ، یک رایحه ای غیر از عطر نفشش، خلاءایی بود که از زمان جدا شدنمان تلخی اش مانده بود ، چیزی که تا زمانی که از بین نرفته بود متوجه اش نشده بودم . اصطکاکی در فضای بینمان باقی نمانده بود . سکوت مسالمت آمیز بود ، نه مثل آرامش قبل از طوفان ، بلکه مثل شب صافی که حتی رویای طوفان ندیده است. و من اهمیت نمی دادم که احتمالاً از دست کسی عصبانی باشم. خودم را به طرفش کشیدم دستانش را در تاریکی پیدا کردم و به او نزدیکتر شدم. دستانش به دورم حلقه شد و مرا به سینه اش چسباند. لبهای تشنه ام روی گلویش ، به سمت چانه اش جستجو می کرد تا سرانجام لبهایش را یافت .

ادوارد با لطافت لحظه ای مرا بوسید و سپس بی صدا خندید .

« کمربندمو محکم بسته بودم واسه ی یه قهر و دعوای جانانه که گیزی ها رو هم شرمنده کنه ، اما با چی روبرو شدم ؟ باید گاهی وقتها حرصت رو بیشتر در آرم »

همچنانکه می بوسیدمش با لحن نیشداری گفتم : « یه دقیقه وقت بده تا به اون هم برسیم. »

روی لبهایم زمزمه کرد « تا هر وقت که بخوای منتظر میشم. »

انگشتهایش داخل موهایم گره خورده بود .

نفسم به شماره افتاده بود « شاید تا صبح »

« هر طور ترجیح میدی »

وقتی لبهایش را به زیر فک ام فشار می داد گفتم : « به خونه خوش اومدی . خوشحالم که برگشتی »

« خیلی خوبه »

« هم م م م » موافق بودم . بازوانم را بدور گردنش محکم گره زدم.

دستش را بدور انحنای آرنجم لغزاند ، به آرامی به سمت بازویم حرکت داد ، از روی دنده هایم گذشت و روی کمرم

، با ترسیم زاویه لگنم به سمت رانها و روی زانویم کشید . انگشتانش بدور ساق پایم حلقه شد و آنجا متوقف ماند. ناگهان پایم را بالا کشید و بدور ران خودش انداخت .
نفسم بند آمد.

این از آن نوع کارهایی نبود که او اجازه انجامش را داشت. علی رغم سردی دستانش ناگهان داغ شدم. لبهایم در گودی گردنم کنار گلویم حرکت می کرد .

زمزمه کرد : « اولاً از کوره در نرو . اما میشه به من بگی این تخت چشه که باهاش مخالفی؟ »
قبل از اینکه بتونم جواب بدم ، قبل از اینکه حتی متمرکز بشم تا کلماتش رو درک کنم ، در حالیکه مرا به روی خودش می کشید به پهلویم چرخید . صورتم را در دستانش نگه داشت و آنقدر بالا گرفت که دهانش می توانست به گلویم برسد. صدای نفسهایم خیلی بلند بود ... تقریباً خجالت آور بود، اما من نمی توانستم آنقدر اهمیت بدهم که شرمنده شوم.
او دوباره پرسید : « تخت؟! فکر می کنم قشنگه »
بریده بریده نفسی کشیدم « بهش نیازی نیست »

صورتم را به سمت صورت خودش کشید ، لبهایم ، لبهایش را در بر گرفت. این بار آرامتر چرخید تا بدنش روی من قرار گرفت . خودش را چنان به دقت نگه داشته بود که من وزنش را احساس نمی کردم. قلبم با صدای بلندی می تپید
بحدی که شنیدن صدای خنده ملایم او سخت بود.

با من مخالف بود «جای بحث داره . این کار روی نیمکت باید سخت باشه »
زبانم به سردی یخ ، به نرمی طرح لبهایم را دنبال می کرد .
سرم به دَوَران افتاده بود. هوا خیلی سریع و سطحی می آمد.
با نفسی بریده پرسیدم « نظرت عوض شد؟ » شاید در همه قواعد مراقبتی اش تجدید نظر کرده بود. شاید این تخت مفهومی بیشتر از آنچه که من حدس زده بودم داشت . همینطور که منتظر پاسخش بودم قلبم تقریباً به نحو دردناکی سنگینی می کرد.

ادوارد آهی کشید و به عقب چرخید به طوریکه هردو دوباره به پهلویم بودیم.
گفت : « مسخره بازی در نیار بلا » او منظورم را فهمید، به وضوح مخالفت و انکار در صدایش موج می زد. « من فقط داشتم سعی می کردم فواید تختی که بنظر می رسید دوستش نداری رو واست روشن کنم. تحریک نشو »
غرغر کردم « دیگه خیلی دیره » و اضافه کردم « و از این تخت خوشم می آد »

« خوبه » وقتی پیشانی ام را می بوسید می توانستم خنده را در صدایش بشنوم که می گفت : « منم همینطور »

ادامه دادم « اما هنوزم فکر می کنم اون لازم نیست . » ؛ « اگه قرار نیست تحریک بشیم پس فایده اش چیه ؟ »

دوباره آهی کشید « برای هزارمین بار بلا ، این خیلی خطرناکه »

من اصرار کردم « از خطر خوشم میاد »

« می دونم » لحنش تند بود و فهمیدم که باید موتورسیکلت را در گاراژ دیده باشد .

قبل از اینکه بحث را به یک موضوع جدید بکشاند به سرعت گفتم : « من بهت می گم چی خطرناکه . یکی از همین روزا من خودبه خود تبدیل به خاکستر میشم و تو هیشکی رو جز خودت نداری که سرزنشش کنی »

او شروع کرد به عقب هل دادن من .

مخالفت کردم و به او چسبیدم « چکار می کنی ؟ »

« از خطر سوختن حفظت می کنم . اگه این واست خیلی زیاده ... »

اصرار کردم « می تونم باهات کنار بیام »

اجازه داد دوباره در آغوشش بخزم .

گفت : « ببخش که احساس اشتباه بهت القا کردم » ؛ « نمی خواستم غمگینت کنم . اون کار خوب نبود »

« در واقع ، کار خیلی خیلی دلپذیری بود »

نفس عمیقی کشید « خسته نیستی ؟ باید بذارم بخوابی »

« نه نیستم . اهمیت هم نمی دم اگه بخوای دوباره احساس اشتباه به من القا کنی »

« این احتمالاً ایده ی بدیه . اونوقت تو تنها کسی نیستی که تحریک میشه »

نالیدم « چرا ، هستم »

خنده بی صدایی کرد « بلا ، فکرشم نمی کنی . اشتیاق بی حد تو واسه شکستن خودداری من فایده ای نداره »

« من بخاطرش نمی خوام عذرخواهی کنم »

« می تونم من عذرخواهی کنم ؟ »

« واسه چی ؟ »

« تو از من عصبانی بودی . یادت میاد ؟ »

« آها ، اون »

بازوانش به دورم گره خورد « معذرت می خوام . من اشتباه کردم. وقتی من تو رو اینجا در امان می بینم خیلی راحت می تونم دیدگاه درست داشته باشم . وقتی می خوام ازت دور بشم یه کم دیوونه میشم. فکر نمی کنم دیگه جای دوری برم . ارزشش رو نداره »

لبخند زدم « هیچ شیر کوهی پیدا نکردی؟ »

« واقعاً پیدا کردم . هنوزم ارزش این همه نگرانی رو نداره . بنابراین متاسفم که گذاشتم آلیس تو رو اسیر کنه. عقیده بدی بود. »

« بله » موافق بودم .

« دیگه اینکارو نمی کنم »

راحت گفتم : « باشه » او قبلاً بخشیده شده بود . « اما پارتی های مجردی فواید خودشو داره ... » . درحالیکه لبهایم را به برجستگی استخوان ترقوه اش می چسباندم خود را به او نزدیکتر کردم . « تو می تونی منو هروقت می خوای اسیر کنی »

« هم م م م آه کشید » با این حرفت ممکنه بلندت کنم »

« پس حالا نوبت منه؟ »

« نوبت تو ؟ » صدایش گیج بود

« عذرخواهی »

« واسه چی باید عذرخواهی کنی؟ »

« از من عصبانی نیستی؟ »

« نه »

بنظر می رسید واقعاً منظورش همان بود.

حس کردم ابروهایم به هم گره خورد « وقتی خونه رسیدی آلیس رو ندیدی؟ »

« بله ... چرا ؟ »

« می خوای پورشه اشو ازش پس بگیری؟ »

« البته که نه . اون هدیه بود »

کاش می توانستم چهره اش را ببینم . صدایش طوری بود که انگار به او توهین کرده باشم .

پرسیدم : « نمی خوام بدونی چکار کردم ؟ » داشتم از بی علاقه‌گی آشکارش به موضوع گیج می شدم .

حس کردم منقبض شد « من همیشه به هر کاری که تو می کنی علاقمندم – اما تو مجبور نیستی به من بگی مگر اینکه خودت بخوای »

« اما من رفتم لاپوش »

« می دونم »

« از مدرسه در رفتم »

« منم در رفتم »

به تَن صدایش دقیق شدم ، ضمن نوازش ترکیب چهره اش با انگشتانم ، سعی کردم حالت روحی اش رو بفهمم.

تقاضا کردم « این همه بردباری از کجا اومده ؟ »

آه کشید .

« پذیرفتم که تو حق داشتی. قبلاً مشکل من درباره ی تعصب ضد گرگینه ای ام از هرچیز دیگه بیشتر بود. دارم سعی می کنم معقول تر باشم و به قضاوت تو اعتماد کنم. اگه تو میگی اون بی خطر پس منم باورت می کنم »

« وایای »

« و ... مهمتر از همه ... نمی خوام بذارم این مساله بینمون فاصله بندازه »

در نهایت رضایت ، سرم را روی سینه اش گذاشتم و چشمانم را بستم .

« بنابراین » با لحن غیر جدی نجوا کرد « نقشه ای کشیدی که به این زودی ها به لاپوش برگردی ؟ »

جواب ندادم. سوالش خاطره ی حرفهای جیکوب را برگرداند و ناگهان بغضی در گلویم گیر کرد.

او سفتی بدنم و سکوتم را سوء تعبیر کرد .

فوراً توضیح داد « فقط طوری که من بتونم نقشه های خودمو پیاده کنم ، نمی خوام احساس کنی چون من بیرون لاپوش منتظرت نشسته ام ، مجبوری عجله کنی زود برگردی »

من با صدایی که برای خودم هم غریبه بود گفتم : « نه ، برنامه برگشتن ندارم »

« اوه . مجبور نیستی بخاطر من اینکارو کنی »

زمزمه کردم « فکر نمی کنم دیگه اونجا راهم بدن »

با آرامش پرسید « گربه ی کسی رو لگد کردی ؟ » می دانستم که نمی خواست بزور ماجرا را از زبانش بیرون بکشد اما

می توانستم کنجکاوی را که ورای کلماتش شعله می کشید استشمام کنم .

« نه » نفس عمیقی کشیدم و من من کنان و سریع توضیح دادم « فکر کردم جیکوب تشخیص داده باشه که ... فکر نمی کردم اون مساله غافلگیرش کنه »

ادوارد منتظر بود درحالیکه من مردد بودم .

« اون انتظار نداشت ... که اون به این زودی باشه »

ادوارد به آرامی گفت : « آه »

« اون گفت که ترجیح میده منو مرده ببینه. » در ادای آخرین کلمات صدایم شکست.

ادوارد لحظه ای طولانی ساکت بود , برای کنترل واکنشی که نمی خواست من ببینم .

سپس با ملایمت مرا به سینه اش فشرد. « من خیلی متاسفم »

زمزمه کردم « فکر کردم خوشحال بشی »

« خوشحال برای چیزی که تو رو رنجانده ؟ » در موهایم نجوا کرد « من اینطور فکر نمی کنم , بلا »

من آهی کشیدم و راحت شدم , خود را روی هیکل سنگی او جابجا کردم . اما او دوباره بی حرکت و ناراحت بود.

پرسیدم : « چی شده ؟ »

« هیچی »

« میتونی بهم بگی »

دقیقه ای مکث کرد « ممکنه عصبانیت کنه »

« هنوزم می خوام بدونم »

آهی کشید « واقعاً بخاطر حرفی که به تو زده می تونستم بکشمش. می خوام که بکشمش »

از نیمه ی دل نه از ته دل ! خندیدم « حدس می زنم خیلی چیز خوبیه که اینقدر خودداری »

« می تونستم سوا یه کارایی کنم » لحنش اندیشناک بود.

« اگه می خواهی ذره کنترلت رو از دست بدی , من یه جای بهتر واسش سراغ دارم » صورتش را جستجو کردم و خود را بالا می کشیدم تا ببوسمش . در حالیکه خود را مهار می کرد بازوانش مرا محکمتر در آغوش فشرد.

آه کشید « آیا همیشه من باید مسئول باشم ؟ »

نیشخندی در تاریکی زدم « نه . بذار من مسئول همه چیز باشم لا اقل واسه چند دقیقه ... یا چند ساعت »

« شب بخیر ، بلا »

« صبر کن یه چیز دیگه اس که می خوام راجع بهش ازت بپرسم »

« چی ؟ »

« اونشب داشتم با روزالی صحبت می کردم ... »

بدنش دوباره منقبض شد . « بله . وقتی رسیدم خونه داشت راجع بهش فکر می کرد . سوژه ی فکری حسابی بهت داد .

نه ؟ »

لحنش عصبی بود و فهمیدم فکر می کرد من می خواستم راجع به دلایلی که روزالی برای انسان بودن داده بود صحبت

کنم . اما من به چیز دیگری که خیلی بیشتر به من فشار می آورد فکر می کردم .

« اون یه چیز کوچیکی به من گفت ... درباره ی وقتی که شما با خانواده ی دنالی زندگی می کردین »

مکث کوچکی باعث شد که او غافلگیر شود « خوب ؟ »

« او اشاره کرد به یه چیزی در مورد یه دسته خون آشام مونث... و تو »

جواب نداد . فکر می کرد ، مدت طولانی منتظر موندم .

بعد از سکوت طولانی که داشت ناراحت کننده میشد گفتم : « نگران نباش . روزالی گفت تو ... هیچ توجهی نشون

ندادی . اما من فقط نگرانم ، می دونی ، چطور هیچ کدوم از اونا اولویتی برای تو نداشتن . منظورم اینه که توجهت رو

جلب نکردن »

باز چیزی نگفت .

پرسیدم : « کدوم یکی ؟ » سعی کردم صدایم را معمولی و غیر جدی جلوه دهم و نه برنامه ریزی شده « یا بیشتر از

یکی بودن ؟ »

جوابی نداد . کاش می توانستم صورتش را ببینم یا می توانستم حدس بزنم معنای این سکوت چیست .

گفتم : « آلیس بهم میگه ، یا اینکه میرم همین الان ازش می پرسم »

آغوشش محکم تر شد ؛ نمی توانستم حتی یک اینچ تکان بخورم .

گفت : « دیروخته « صدایش رگه ی کوچکی داشت که چیز جدیدی بود . به نوعی عصبی شاید هم دستپاچه بود .

« بعلاوه ، فکر کنم آلیس رفته بیرون ... »

« این بده « داشتم می ترسیدم « واقعاً که بد نیست . نه ؟ » همچنانکه رقیب باشکوه غیر طبیعی که هرگز نفهمیده

بودم چنین رقیبی دارم، را تصور می کردم سرعت ضربان قلبم زیاد و زیادتیر می شد .

همینطور که نوک بینی ام را می بوسید گفت : « آروم بگیر ، بلا ، داری **خنگ** میشی »

« من؟ پس چرا نمی خوای بهم بگی؟ »

« چون چیزی واسه گفتن نیست. تو داری بیش از حد این مساله رو بزرگ می کنی »

اصرار کردم « کدوم یکی؟ »

آه کشید « تانیا یه کم اظهار علاقه کرد. من خیلی مودبانه ، نجیبانه با کلاس بهش فهموندم که علاقه ی متقابل ندارم. پایان داستان »

تا جایی که ممکن بود صدایم را کنترل کردم « یه چیزو بهم بگو ... تانیا چه شکلیه؟ »

به سرعت جواب داد « درست مثل بقیه ما پوست سفید ، چشمای طلایی »

« و ، البته ، بطور غیر معمول و ناگفتنی ، زیبا ! »

حس کردم منقبض شد.

او بی غرض گفت : « گمان کنم ، به چشم انسانها ، هرچند ، می دونی چیه ؟ »

« چیه ؟ » صدایم رنجیده بود

او لبهایش را درست روی گوشم گذاشت ، نفس سردش غلغلکم داد « من موی مشکی رو ترجیح می دم »

« اون مو طلاییه . خوش تراشه »

« طلایی توت فرنگی ، اصلا تو گروه خون من نیست »

دوباره اش یه مدتی فکر کردم همینطور که لبهایش به آرامی روی گونه ام ، پایین روی گلویم و دوباره به سمت بالا حرکت می کرد، در حالیکه سعی می کردم تمرکز کنم .

تصمیم گرفتم « پس ، فکر کنم ، باشه »

« هم م م م » روی پوستم نجوا کرد « وقتی که حسودی می کنی خیلی با مزه میشی. حسادتت بطور غافلگیر کننده ای لذت بخشه »

در تاریکی اخم کردم .

دوباره زمزمه کنان گفت : « دیر وقته » صدایش که الان تقریباً به آواز می مانست نرمتر از ابریشم بود.

« بخواب ، بلاّی من . خواب های شاد ببین . تو تنها کسی هستی که تا حالا دستش به قلب من رسیده . قلبم همیشه متعلق به تو خواهد بود . بخواب ، تنها عشقم »

او شروع به زمزمه لالایی ام کرد و می دانستم تا زمانی که تسلیم خواب شوم ادامه می دهد . بنابر این چشمهایم را بستم و بیشتر در آغوشش فرو رفتم .

فصل نهم

هدف